

نوشته‌ی زیر مقاله‌ی دریافتی در نقد مقاله‌ی [«از گروندریسه تا سرمایه»](#) است که پیش‌تر در نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده بود. علاوه بر آن در نقد حاضر پاره‌ای از نکات طرح‌شده در مقدمه‌ی حسن مرتضوی بر جلد نخست سرمایه مورد ارزیابی قرار گرفته است.

مجلد دوم سرمایه چون‌که به گفته‌ی خود انگلس، بنابه سفارش مارکس می‌بایست از دست‌نوشته‌های دهگانه‌اش در این‌باره چیزی بسازد و مجلد سوم نیز کار زیادی از انگلس برد که ازین بابت‌ها هم، عمیقاً باید سپاسگزار او بود، از این‌رو، گمان کنم در مقابل مخالفان مارکسیسم، دفاع تئوریک از انگلس در ویراستاری‌اش، اولویت داشته باشد. این کار البته از صلاحیت نگارنده‌ی این‌سطور بیرون است. لیکن اینجا بحث بر سر مجلد اول کتاب سرمایه است که ساختار اصلی‌اش مستقیماً از خود مارکس است؛ و با آن‌که حتی اینجا نیز می‌توان موضوع را از موضع آکادمیک و بررسی اصولی نسخه‌ی فرانسوی پیش برد، با این‌حال، باید پایه‌ی پژوهش در ویراستاری انگلس را علاوه بر معیارهای دقیقاً علمی مارکس، تاریخ تحولات در سرمایه‌داری و در جنبش پرولتاریا قرار داد که مارکس می‌خواست، یعنی این مهم را که کتاب سرمایه قابل درک برای کارگران و راهنمای عمل تاریخی باشد. در هر حال، کتاب سرمایه را کلاً نمی‌توان و نباید صرفاً از موضع آکادمیک بررسی کرد. زیرا آکادمی می‌تواند استقلال فکری را مطلق گرفته به وحدت مضمونی کتاب سرمایه در انطباق با روند تاریخی واقعیت عملاً بی‌اعتناء بماند. و در این‌صورت، به آنچه توجه نخواهد کرد، ضرورت تاریخی و وحدت اندیشه و عمل در مبارزه‌ی طبقاتی و لزوم قاطعیت علمی در تمایزبخشیدن دقیق به خصوصیات متمایز نظام‌های فلسفی و سیاسی و نه سازش میان آن‌ها بوده و در نتیجه، آکادمی قهراً به نتیجه‌گیری‌های نادرست می‌رسد. این‌که امروز مارکسیسم در میان زحمتکشان و طبقات اجتماعی مترقی تا چه اندازه نفوذ تأثیرگذاری دارد، تغییری در موضوع پژوهش کتاب سرمایه از زاویه‌ی روش منطقی-تاریخی، ایجاد نمی‌کند.

نوشته‌ی حاضر نقد روش‌شناختی مقاله‌ی آقای مرتضوی تحت عنوان "از گروندریسه تا سرمایه" (منتشره در سایت نقد اقتصاد سیاسی) است و همچنین نقد مقدمه‌ی ایشان بر جلد اول کتاب سرمایه، که سخنان کوین آندرسون را نیز شامل است. مقاله و مقدمه‌ای که به دلیل مخالفت علنی با انگلس توسط خود مترجم کتاب سرمایه، هم حساسیت موضوع را دوچندان نموده و هم نتیجه‌ی زحمات یک مترجم خوب را از هدف اولیه‌اش، اشاعه‌ی مارکسیسم، دور کرده است. حال پردازیم به نقد روش‌شناختی سخنان آقای مرتضوی:

"پروژه‌ی اصلی مارکس نقد اقتصاد سیاسی بود. اگر بحث‌هایی که درباره‌ی جوامع غیرغربی، ناسیونالیسم و نژاد و قومیت مطرح کردم به کتاب‌های اصلی این پروژه راه نمی‌یافت آن‌ها را می‌شد فقط موضوعات فرعی دانست و بی‌اهمیت. اما با بررسی این آثار می‌توانیم متوجه بشویم که موضع مارکس نسبت به جوامع غیرغربی در تکوین سرمایه و به خصوص ویراست فرانسوی ۱۸۷۲-۱۸۷۵ که آخرین ویراستی بوده که خود مارکس آماده کرده نقش داشته است. کتاب‌های اصلی مارکس در زمینه‌ی نقد اقتصاد سیاسی عمدتاً شامل گروندریسه، دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۵ و جلد یکم سرمایه هستند که به ترتیب آن‌ها را بررسی می‌کنیم." (از گروندریسه تا سرمایه، حسن مرتضوی، سایت نقد اقتصاد سیاسی)

در چند سطر بالا چند مسئله به‌طور ناصحیح درهم تنیده شده‌اند. نکته‌ی اول این‌که، آیا پروژه‌ی اصلی مارکس صرفاً نقد اقتصاد سیاسی بوده؟ یعنی آیا مارکس فقط برای خود یک نقش صرفاً آکادمیک قائل بود؟ یا نقد اقتصاد سیاسی (که خود او کتاب سرمایه را برای این کار دانسته است) در خدمت هدف اصلی او بوده؟ این هدف چیست؟ پاسخ آقای مرتضوی به این پرسش در سخن فوق عرضه شده است: "نقد اقتصاد سیاسی". اما این پاسخ فقط یک جنبه‌ی پروژه‌ی مارکس را توضیح می‌دهد: بررسی و پژوهش نقادانه و تدوین آن. بنابراین، اگر هدف اصلی مارکس فقط این باشد، معنی‌اش این است که موضوع انقلاب پرولتاریائی و سرنگونی نظام سرمایه‌داری پروژه‌ی اصلی مارکس نبوده و نیست. و در این صورت، قهراً مبارزه‌ی تاریخی پرولتاریا و نیازهای او در جنبش رو به رشد از دایره‌ی بررسی و نگاه هر پژوهنده‌ای در این موضوع زدوده می‌شود؛ چنان‌که در برخورد آقای مرتضوی با انگلس و نسخه‌ی ۱۸۹۰ به آلمانی بازتاب یافته است؛ در حالی که کتاب سرمایه پایه‌ی اتکاء تئوریک و اصلی‌ترین شناخت‌گاه پرولتاریا در مبارزه با سرمایه‌داری برای سرنگونی آن است. این را مارکس عمیقاً به طبقه‌ی کارگر و نیروهای انقلابی آموخت. ولی برخلاف آن، نظر آقای مرتضوی نسبت به پروژه‌ی اصلی مارکس به عنوان نقد اقتصاد سیاسی و برخورد ایشان با نسخه‌ی فرانسوی ۱۸۷۲-۱۸۷۵، یعنی بازگشت به گذشته، دو جهت یک موضوع هستند؛ و به همین دلیل، روح

سخنان ایشان و موضع حقیقی شان را فقط از این طریق می‌توان فهمید. بنابراین، این پیش‌فرض را مبنا قرار می‌دهیم که دیدگاه و روش اتخاذی آقای مرتضوی اول باعث می‌شود که در نزد ایشان رابطه‌ی کتاب سرمایه با هدف سرنگونی سرمایه‌داری از قلم بیفتد و دوم، رابطه‌ی کتاب سرمایه با تاریخ تحولات سرمایه‌داری و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر جهانی و نیازهایش به فراموشی سپرده شود و به این ترتیب، سوم، رابطه‌ی موارد فوق در انطباق با روند تاریخی واقعیت به عنوان معیار حقیقت گسیخته گردد. و در نتیجه، اینجا، خواسته یا ناخواسته، مارکس در تعلیم بزرگش که نقطه‌عطف تاریخی بوده، نقض می‌شود؛ یعنی این آموزه که اگر فیلسوفان تا دیروز جهان را تفسیر می‌کردند، امروز دیگر تغییر جهان در دستور کار است (تزیازدهم در نقد فوئرباخ). و چون در مقاله‌ی حاضر خواهیم دید که آقای مرتضوی حتی جبر دیالکتیکی یعنی ماتریالیسم دیالکتیک را نیز البته نه به ضرس قاطع ولی با شیوه‌ی استدلال‌اش، به نحوی انکار کرده و آن را همچون نظر حقیقی مارکس القا می‌کند، پس، سه ضلع یک تحقیق مارکسیستی در باره‌ی کتاب سرمایه که به وسیله‌ی انطباق آن با روند تاریخی واقعیت، حقیقت خود را تحقق می‌بخشد، اینجا مفقود است. بنابراین، ما در اینجا با روش عجیبی روبرو هستیم. زیرا چنین به نظر می‌رسد، روشی که در اصل مارکسیستی نیست، با آن کوشیده می‌شود تا مارکسیسم را "مارکسیست‌تر" کند. اما پیش از نشان دادن آن، اجازه می‌خواهم برای این که رابطه‌ی کتاب سرمایه با تاریخ تحولات سرمایه‌داری و جنبش طبقه‌ی کارگر و نیازهایش، برای ما بیشتر معلوم بشود، سخنان انگلس را در مقدمه بر ویراست سوم جلد اول کتاب سرمایه، اینجا بیاورم:

"اغلب در قاره‌ی اروپا از سرمایه به‌عنوان "کتاب مقدس طبقه‌ی کارگر" یاد می‌کنند؛ کسانی که با جنبش‌های بزرگ طبقه‌ی کارگر آشنا هستند تأیید می‌کنند که نتایج این کتاب بیش از پیش نه تنها در آلمان و سوئیس بلکه در فرانسه، هلند و بلژیک و آمریکا و حتی در ایتالیا و اسپانیا به اصول بنیادی این جنبش‌ها تبدیل شده و در همه‌جا طبقه‌ی کارگر بیش از پیش این نتایج را درست‌ترین تجلی وضعیت و آرزوهای خود می‌بیند. و در انگلستان نیز، نظریه‌های مارکس، حتی در لحظه‌ی کنونی، تأثیری قدرتمند بر جنبش سوسیالیستی گذاشته است که در صفوف مردمان "فرهیخته" کمتر از طبقه‌ی کارگر در حال گسترش نیست." (سرمایه، ج ۱، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۵۲- چاپ تأکیدها از من است)

آیا آقای مرتضوی این حقایق مسلم را نمی‌داند؟ دست‌کم ترجمه‌ی سرمایه ثابت می‌کند که ایشان از لحاظ نظری قاعدتاً آن را می‌شناسد از جمله موضوع سرنگونی را. چنان‌که در یکی از مقالات خود در حین توضیح یک مطلب، شتاب‌زده و عبوری بر سرنگونی سرمایه تأکید گذاشته است. اما بیان این امر بایستی با تبیینی سیستماتیک و روشمند صورت گرفته باشد وگرنه، مانند

این مقاله و مقدمه‌ی مورد نظر به کژاهه می‌افتد. زیرا ایشان برای پیشبرد نقد خویش بر ضد انگلس، عملاً خود را در جایگاهی قرار داده و روشی اتخاذ کرده که قهراً به نتایجی می‌رسد که در بالا مذکور افتاد. و در نتیجه، مرتکب سلسله‌ای از خطاهای تئوریک می‌شود. برای نمونه، جداسرانه - یعنی در موضعی جدا از جنبش تاریخی و جهانی پرولتاریایی - ادعایی مطرح می‌کند که حاصل این موضع و روش اتخاذی‌اش است که در زیر می‌بینیم:

بنابراین، نکته‌ی دوم این‌که، وقتی آقای مرتضوی در سخن فوق (پس از نکته‌ی اول) می‌گوید، آثار اقتصادی مارکس این سه نوشته است معنی‌اش این است که نوشته‌های دیگر گویا نوشته‌ی مارکس نیستند یا دیگر آثار او اصیل و معتبر نیستند. در واقع، آقای مرتضوی با روش اتخاذی‌اش، اینجا، تا مرحله‌ی تشخیص و تعیین آثار اصیل مارکس از آثار به اصطلاح "نااصیل" و منسوب به مارکس پیش می‌رود، بدون این‌که هیچ ارزیابی از تفاوت این آثار مستقیماً مارکسی از به اصطلاح آثار منسوب به مارکس داشته و عرضه کرده باشد؛ یعنی اصلاً به نشان دادن پایه‌ها و روندهای اساسی و خصوصیات برجسته و مشترک همه‌ی آثار اقتصادی مارکس نمی‌پردازد تا به اصطلاح خودش احتمالاً تفاوت‌های بزرگ یا خصوصیات‌های برجسته و متضاد در اصیل را با "نااصیل" نشان دهد و بگوید به این دلایل آثار منسوب به مارکس فاقد اصالت مارکسی است و ما نمی‌توانیم جلدهای دوم و سوم را و "نظریه‌های ارزش اضافی" و یا "کتاب" ادای سهمی به اقتصاد سیاسی" را آثار اصیل مارکس بدانیم. زیرا که مثلاً در آن دست بردند به نحوی که روندهای اساسی و خصوصیات برجسته در آن‌ها زایل شده‌اند.

آیا آقای مرتضوی با موضع و روش اتخاذی‌اش، انگلس و جنبش پرولتاریائی را (یا انترناسیونال دوم را که در همین رابطه در مقدمه‌ی خود نام می‌برد) "ناصالح" برای این کار ارزیابی کرده آن‌ها را قبول ندارد؟ و آیا به همین دلیل، ایشان حتی ویراست چهارم جلد اول سرمایه به آلمانی ۱۸۹۰ را کتابی ناقص تلقی می‌کند که انگلس آن را قطعی وانمود کرده؟ آیا این سخن صحیح است؟ "ناقص" و "قطعی" به چه معنی و در چه رابطه‌ی تاریخی مطرح می‌شوند؟

می‌دانیم در سال ۱۸۹۰، سرمایه‌داری رقابتی تقریباً دیگر به رشد نهائی خود دست یافته و چهره‌ای کاملاً مشخص در اروپا پیدا کرده بود؛ ضمن این‌که تصرف قاره‌های جهان توسط او نیز تقریباً پایان گرفته بود و زمینه‌های جنگ برای تقسیم مجدد جهان در جریان فراهم آمدن بود. برای نمونه، شدت یافتن تضادهای آلمان با فرانسه است که قضیه‌ی دریفوس بخت برگشته، از جمله توجیهی و پوششی بود بر مقدمات همه‌جانبه‌ای که برای گسترش هرچه بیشتر نظامی‌گری فراهم می‌آوردند. انگلستان این تضاد را هم دامن می‌زد و هم تمهیدات برای جلوگیری از نفوذ احتمالی آلمان در مستعمرات و در اروپا می‌چید و تدارک نبرد می‌کرد،

ضمن این‌که در آن عهد، در حالی‌که سرمایه‌داری که از هیچ تخریبی برای داغان کردن اقتصاد طبیعی مستعمرات به منظور استفاده از منابع و بسط بازارها برای فروش کالاهای خود کوتاهی نمی‌کردند، ولی در کنار این وجه غالب، تازه اینجا و آنجا نشانه‌های انحصارات (که البته مارکس نیز به آن اشاراتی داشت) تجسم عینی‌تری یافته و صدور سرمایه شروع کرده بود به پدیدارشدن. به هر حال، پس از سال ۱۸۷۵ که یک نقطه‌ی عطف در تاریخ سرمایه‌داری است، هم‌پای رشد غول‌آسای سرمایه‌داری، جنبش انقلابی پرولتاریائی نیز به خیزش خود ادامه داده و بسیار رشد کرده بود. ولی آقای مرتضوی با آن روش اتخاذی‌اش چون‌که قهراً اینجا نمی‌تواند تاریخ تحولات و پویائی جنبش انقلابی را ببیند، به رغم تأکیدات‌اش بر تحول‌خواهی مداوم مارکس، همچنان بر نسخه‌ی فرانسوی مربوط به سال‌های ۱۸۷۲-۱۸۷۵ تأکید می‌گذارد. حال ببینیم، آقای مرتضوی به این ویراست‌ها چگونه نگاه می‌کند؟

"پیش از بررسی این مسئله بحث کوتاهی درباره‌ی تکوین متن جلد یکم سرمایه ضروری است. شاهکار مارکس یک سمفونی است با واریاسیون‌های متعدد، اثری که در حال ساخت است. در هر کدام از ویراست‌های ۱۸۶۷، ۱۸۷۲ آلمانی و ۱۸۷۲-۱۸۷۵ فرانسه تغییرات معینی داده شده است... اوج این تغییرات در ترجمه به فرانسه سرمایه است که مشخصاً زیر نظر مارکس انجام شد و تغییرات زیادی را نسبت به اصل متن آلمانی در آن ایجاد کرد. عده‌ی اندکی می‌دانند که انگلس ویراست نهایی جلد اول را ایجاد کرده است، فرایندی که طی آن دست به انتخاب‌های ویرایشی مهمی زد که همه‌ی آن‌ها از ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۴ رخ داد. مهم‌ترین گزینش انگلس تصمیم‌گیری در مورد کنار گذاشتن مطالب قابل‌توجهی از ویراست ۱۸۷۲-۱۸۷۵ فرانسه، حتی در ویراست آلمانی ۱۸۹۰ بود که به ویراست استاندارد بدل شد. ویراست امروزی جلد اول که متکی بر ویراست چهارم آلمانی ۱۸۹۰ انگلس است، شامل پیوستی پنجاه صفحه‌ای است که بسیاری از فرازهایی که انگلس در متن فرانسه قلم گرفته بود در برمی‌گیرد و برخی از آنها مربوط به بحث‌های ما هستند." (از گروندریسه تا سرمایه، سایت نقد اقتصاد سیاسی، تأکید از من است)

این‌جا آقای مرتضوی در باره‌ی کتاب سرمایه می‌گوید: "شاهکار مارکس اثری در حال ساخت است"، آری، این سخن به یک اعتبار می‌تواند صحیح باشد؛ مقدمه‌ای که فقط تا پایان دوران مارکس و انگلس، یعنی اوج رشد و شکوفائی سرمایه‌داری رقابتی و رسیدن‌اش به مرحله‌ی نزدیک به تغییر قهری این شکل، می‌توانست صحیح باشد. سپس تر بازم در این باره صحبت خواهم کرد. حال ببینیم برخی آکادمیسین‌های جهان امپریالیستی و برای نمونه، کوین آندرسون (که من نقد جدی از کارش در مقدمه‌ی بر دفترهای فلسفی ولادیمیر ایلیچ اولیانف (دفترهای هگل) کرده‌ام و در آنجا با تحلیل دقیق مقاله‌اش، و با ادله‌ی کافی نشان داده‌ام

که قصدش تخریب است و نه روشن‌سازی و کار علمی) در مقدمه‌ی جلد اول کتاب سرمایه در باره‌ی نسخه‌ی فرانسوی چه می‌گوید؟ ضمن این‌که اینجا می‌فهمیم که جدا کردن آثار مارکس از دیگر کارهایش تحت ادعای واهی آثار پسامارکس، از کوین آندرسون و امثال اوست:

"ویراست چهارم آلمانی جلد اول سرمایه در ویراست جدید MEGA به‌طور قطعی تفاوت‌های مهم متنی را در ویراست فرانسه مارکس نشان می‌دهد که انگلس یا از آن‌ها اطلاع نداشت یا آن‌ها را نادیده گرفته بود" (همان، ص ۱۸)،

و همین آقا که صراحتاً از بی‌اطلاعی احتمالی انگلس حرف می‌زند، در همین مقدمه، کمترین احتیاط علمی را بر خود فرض نکرده و بابت آن تفاوت‌ها، در نهایت بی‌مسئولیتی به انگلس علناً تهمت و افتراء می‌زند. اجازه بدهید باهم آن را بخوانیم:

"دستیابی به متن کاملی از جلد اول سرمایه بخشی از یک مشکل بزرگ‌تر است: جدا کردن آثار مارکس از آثار مارکسیست‌های پسامارکس که با انگلس آغاز می‌شود، و نه فقط جدا کردن بلکه از هم گشودن کلاف سردرگمی از قلب‌کردن‌ها و مثله‌کردن‌های آثار او تا آنجا که مارکسیسم، فلسفه‌ی رهائی، می‌تواند به ضد خود یعنی ایدئولوژی استالینسم و توتالیتاریسم دگرگون شود." (سرمایه، مقدمه، ص ۲۲، تأکیدها از من است)

گذشته از ناروشمندی نویسنده‌ی مذکور، حتی بر فرض این‌که "استالینسم" و "توتالیتاریسم" اصطلاح "صحیح"ی برای شوروی بلشویکی باشند، به چه دلایل کوین آندرسون آن را به ویراست چهارم جلد اول سرمایه و در واقع به انگلس نسبت می‌دهد؟ چه سنخیتی میان آن دو هست؟ زیرا اگر منظور او از "استالینسم"، اراده‌گرایی باشد و اعمال زور یا دیکتاتوری حزبی که قوانین عینی را نقض می‌کند، در این صورت، چه سنخیتی میان اراده‌گرایی و باور به جبر دیالکتیکی یعنی پیروی از قوانین عینی که انگلس به آن عمقاً باور داشت، وجود دارد؟ در پاسخ به این افتراء ببینیم، انگلس در آنتی دورینگ، آخر بخش نفی در نفی، چه می‌گوید:

نفی تولید سرمایه‌داری همچون ضرورت یک روند طبیعی، تولید می‌شود. و این، نفی نفی است... [اما] آقای دورینگ بازهم اتهام بی‌موردی به مارکس زده و مدعی می‌شود که از نظر مارکس، نفی نفی مانند یک قابله باید بند ناف آینده را از بطن گذشته ببرد و یا این‌که به اعتبار نفی نفی، گویا انسان باید ضرورت اجتماعی شدن زمین و سرمایه را بپذیرد. اول این‌که نفی به وسیله‌ی طبیعت عام و دوم این‌که به وسیله‌ی طبیعت خاص در یک فرایند صورت می‌گیرد. بنابراین، من نه تنها باید نفی بکنم

بلکه باید آن را فراتر نیز ببرم. از این رو، نخستین نفی را طوری باید صورت بدهم که نفی بعدی امکان پذیر گردد و امکان پذیر بماند. چگونه؟ براساس طبیعت هر موضوع [نه به صرف پذیرفتن ضرورت اجتماعی شدن زمین و سرمایه. ش]. اگر دانه‌ای جو را به آرد تبدیل و یا حشره‌ای را له کنم، در این حالت، به نخستین نفی دست زدم ولی نفی بعدی را ناممکن کرده‌ام. بنابراین، چیزها، هر یک، ویژگی خاص خود را دارد و هر شیء طوری باید نفی بشود که نتیجه‌ی آن نوعی تکامل باشد، به همین گونه است تصورات و مفاهیم. (تأکید از من است)

بنابراین، این مرد بزرگ و آزادمش که حتی نفی خودسرانه‌ی تصورات و مفاهیم یعنی اعمال زور علیه آن‌ها را نیز مردود و غیر علمی می‌داند، آیا می‌تواند مروج یا منشاء "توتالیتاریسم" باشد که کوین آندرسون او را به آن متهم کرده؟ درحالی که توتالیتاریسم را اساساً بورژوازی امپریالیستی با ماهیت وجودی خود بنیاد گذاشته و همواره آن را تجدید می‌کند که یک شکل آن، امروز، تروریسم است که مزورانه تحت مبارزه‌ی دروغین با آن، اختناق بر ضد مردم و فلاکت عمومی را تشدید می‌کند، درحالی که بر این واقعیت‌های مخوف، امثال کوین آندرسون‌ها، با آن گونه حرف‌ها که دیده‌ایم، سرپوش می‌گذارند.

لیکن این گونه تحریفات بر ضد انگلس کم نیست. و من با آن که نمونه‌هایی را که می‌خواهم اینجا بیاورم از بحث نسخه‌ی فرانسوی بیرون است با این حال، چون به لحاظ روش مستقیماً در خدمت نتیجه‌گیری از روش شناختی این بحث است، پس، اجازه می‌خواهم این نمونه‌ی تحریفات را اینجا ذکر کنم از جمله نمونه‌ی پتر هیودیس را در ص ۲۷ مجلد دوم سرمایه، وقتی که او در بحث از این مجلد اشاره می‌کند به نظر مارکس در باره‌ی سرمایه‌ی آزاد شده و زائدی که در سرمایه‌داری پدید می‌شود. سپس او با اشاره به درستی نظر مارکس که قدرت روزافزون سرمایه‌ی مالی به ویژه در سه دهه‌ی اخیر آن را به اثبات رسانده، توضیحات انگلس را در این باره، تحت این بهانه که او طی یک یادداشت معترضه، شرح و بسط مارکس را در این باره "اهمیت نابجا" دانست، جان کلام انگلس را تحریف کرده و طوری جلوه می‌دهد که توگوئی نظر او با روند تاریخی واقعیت انطباق ندارد؛ در حالی که انگلس با توجه به هدف مجلد دوم، یعنی بررسی رشد و حرکت سرمایه بدون توجه به اختلال و بحران‌هایش و بازم یعنی با فرض این که هیچ مشکل و مزاحمی راه پیشرفت سرمایه‌داری را سد نمی‌کند، آری، با توجه به این هدف می‌گوید:

"فرض بر این است که تولید بی‌وقفه با مقیاس موجود ادامه می‌یابد و برای این منظور، پول باید حاضر باشد و به این ترتیب برگشت کند چه آزاد شده باشد چه نشده باشد" و گرچه در هر حالت پول آزاد می‌شود. به بیان دیگر سرمایه‌ی نهفته و صرفاً بالقوه در [شکل پولی] تشکیل می‌شود. اما این امر در همه‌ی شرایط رخ می‌دهد و نه فقط تحت آن شرایط خاصی که در این

متن مشخص شده است. علاوه بر این در گستره‌ای وسیع‌تر از آنچه در این متن فرض شده، انجام می‌شود." و در خاتمه‌ی این یادداشت انگلس می‌افزاید: "نکته‌ی عمده در این متن [مجلد دوم، ش] این برهان است که بخش قابل ملاحظه‌ای از سرمایه‌ی صنعتی همیشه در شکل پولی حاضر است درحالی که بخش چشم‌گیرتری باید این شکل را گهگاه بپذیرد [یا، این شکل را فقط گهگاه می‌پذیرد، ش]. اظهارات اضافی من فقط در تقویت این برهان است." (سرمایه، جلد دوم، ص ۳۹۶، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تأکیدها از من است)

این توضیح، همان‌گونه که انگلس در مقدمه‌اش بر ترجمه‌ی انگلیسی گفته، از زمره‌ی یادداشت‌هایی است متناسب با تغییر شرایط تاریخی و توضیحی است بر اهمیت بیشتر موضوع: آزاد شدن پول در هر حالت، تشکیل سرمایه‌ی نهفته در شکل پولی حتی در گستره‌ای وسیع‌تر، و حاضر نبودن بخش چشم‌گیرتری از پول \_ جز گهگاه \_ در تولید صنعتی، این‌ها نشانه‌های اهمیت بسیار زیاد این موضوع در نزد انگلس نیز است و در انطباق با روند تاریخی واقعیت. بنابراین نبایستی با تمسک به یک پاره‌عبارت، حقیقت سخن انگلس کتمان شده باشد. نمونه‌ی دیگر این سیاهکاری در موضوع زیر است:

پیتر هیودیس در بررسی مجلد دوم سرمایه و این‌که بازتولید و گردش سرمایه موضوع آن است، در شرح مناسبات تولید به ویژه در پاره‌ی سوم، و این‌که دو بخش سرمایه یعنی بخش وسایل تولید و بخش وسایل مصرفی، تضاد در میان شان هست که برطبق قانون سرمایه‌داری، وسایل تولید به نسبت وسایل مصرفی رشد فزاینده‌ای دارد که این برتری وسیله‌ی انباشت در سرمایه‌داری است، و با گفتن این‌که هدف عمده‌ی مارکس در مجلد دوم معطوف به این موضوع است و نه بازار، آنگاه با کلی‌بافی و بدون مشخص کردن مصداق سخن‌اش، طعنه می‌زند به نظریه‌ی اقتصادی سنتی که آن‌ها این هدف مهم مارکس را درک نکردند و "آن را به کسب و کار و مناسبات بالفعل شرکت‌ها بر اساس قیمت‌ها ربط دادند" (نک به ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۱۹)؛ درحالی‌که منظور اگر لنین و نظریه‌ی اقتصادی شوروی باشد که هست، لنین اتفاقاً در بحث مناسبات تولید، با برجستگی تأکید می‌گذارد بر تضاد در میان بخش وسایل تولید و وسایل مصرفی در بازتولید گسترده: این‌که اولی قهراً رشد فزاینده‌ای به نسبت دومی دارد برطبق قانون سرمایه‌داری. متنها لنین در بحث بوده، در یک دوره، با نارودنیک‌ها که می‌گفتند به دلیل فقدان بازار داخلی و خارجی، سرمایه‌داری در روسیه غیرقابل تحقق است و در دوره‌ی دیگر با رزالوکزامبورگ، که جان کلام‌اش در ردّ نظریه‌ی بازتولید گسترده‌ی مارکس این بود: جامعه‌ی سرمایه‌داری مصرف کافی ندارد و بنابراین، بحران اصلی و ریشه‌ای در آن، به این بازار محدود برمی‌گردد و از این‌رو، اگر بازار خارجی نباشد، برای سرمایه‌داری در کشورهای خودش (متروپل)، ارزش



اضافی قابل تحقق نیست. بنابراین، در عمل تاریخی، موضوع تحقق یا عدم تحقق از طریق بحث بازار و مصرف، این که آیا امکانی برای تحقق آن هست یا نه؟ صرفاً به عنوان یک بحث تئوریک مطرح می‌شده. و لنین در محاجّه با رزالوکزامبورک تأکید می‌کرد که از تضاد در میان دو بخش یادشده و رشد بسیار کمتر وسایل مصرفی، به هیچ‌رو، نمی‌توان عدم تحقق را نتیجه گرفت. پس، نقطه‌ی تحریف در سخن پیتر هیودیس اینجاست که این بحث مشخص، هیچ ربطی به کسب و کار و مناسبات شرکت‌ها بر اساس قیمت‌ها (که موضوع مجلد سوم سرمایه است) ندارد. منظورم این است که برخوردهای این آقایان با ویراستاری انگلس نیز پرحاشیه است. ضمن این که با ردّ جبر دیالکتیکی آگاهانه به ایده‌آلیسم میدان می‌دهند. آیا آقای حسن مرتضوی این‌ها را نمی‌داند؟ باید دید:

"سخت‌ترین چیزی که در مورد انگلس به عنوان ویراستار جلد یکم سرمایه می‌توان گفت این است که او برای ما ویراستی ناقص باقی گذاشت و آن را به عنوان ویراستی قطعی طرح کرد." (از گروندریسه تا سرمایه، سایت نقد اقتصاد سیاسی، تأکیدها از من است)

انگلس اینجا متهم به تقلب می‌شود. زیرا بنا به ادعای آقای مرتضوی، انگلس کتاب "ناقص" سرمایه، ویراست چهارم به آلمانی، ۱۸۹۰، را به صورت "قطعی" طرح کرده؛ آیا این ادعا صحیح است؟ آیا درک ایشان از گفته‌ی خودش: "شاهکار مارکس اثری در حال ساخت است"، یک درک فرازمانی نیست؟ لیکن می‌دانیم، با آن که مارکس در کتاب سرمایه اصول و قواعد روش‌شناختی تحلیل سرمایه‌داری و بنیادهای نظری و علمی پیشرفت و پسرفت این نظام را چنان پی‌ریخت که تحلیل امپریالیسم به مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری و دیگر تغییرات درونی آن، فقط بر پایه‌ی کتاب سرمایه امکان پذیر بوده است با این حال، این شاهکار "در حال ساخت" فرزند زمان خود است، دوران سرمایه‌داری رقابتی که داشت پایان می‌گرفت. بنابراین، کتاب سرمایه مارکس به عنوان یک اثر قرن نوزدهمی دیگر بایست مَهر "نهائی" بخورد. از نظر مارکس که انگلس را وصی خویش قرار داد، جز او کس دیگری صالح برای آن کار نبوده. زیرا نه تنها بایست کم و کیف کار و حال و هوای مارکس را بلکه تب و تاب‌ها و وسواس‌های علمی او را در فرایند شناخت سرمایه‌داری و علاقه‌ی عمیق او را به جنبش پرولتاریائی نیز خیلی خوب و بسیار دقیق بشناسد. علاوه بر خصایص فوق، انگلس، خود اقتصاددانی ممتاز و بورس‌شناسی درجه یک بود. و بنابراین، تنها او بود که می‌توانست بر کتاب سرمایه مَهر "نهائی" بزند. آیا آقای مرتضوی با روشی که برگزیده و تاریخ تحولات را اینجا حذف کرده، می‌تواند آن را درک کرده و برخورد صحیح با آن داشته باشد؟ جملات پایانی پیشگفتار خود

ایشان در جلد اول کتاب سرمایه، ص ۱۲ و آغاز ص ۱۳، وقتی که در نقد نسخه‌ی آلمانی ۱۸۹۰ انگلس، ایشان از لزوم ایجاد یک زبانی صحبت می‌کند که "احتمالاً قلب‌های زبان موجود را از محتوای کنونی‌اش خالی خواهد کرد"، ثابت کرده که برخورد صحیح با موضوع ندارد. چون که آن زبان جدید که محتوای کنونی، یا به قول خود آقای مرتضوی، "قلب‌ها" را خالی کند، دیگر زبان و سرمایه‌ی مارکس نخواهد بود و این ثابت می‌کند که درک ایشان از گفته‌ی خودش: "شاهکار مارکس اثری در حال ساخت است"، یک درک فرازمانی و ضد تاریخی است که می‌تواند مورد سوءاستفاده‌ی دشمنان مارکسیسم قرار گیرد. با این همه، بهتر است نظری به "دلایل" این برخورد بیافکنیم و ببینیم مخالفان چه می‌گویند؟ کوین آندرسون می‌گوید:

"مسئله‌ی اصلی این است که انگلس تمامی مطالب مهم ویراست فرانسه... را در ویراست ۱۸۹۰ به زبان آلمانی نگنجانده است..." (جلد اول سرمایه، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۱۸، چاپ یکم، انتشارات آگاه، تأکید از من است).

اما انگلس در مقدمه بر ویراست سوم جلد اول، می‌گوید:

"در میان نوشته‌های مارکس... نسخه‌ی فرانسه هم پیدا شد که در آن [او] با دقت بخش‌هایی را که باید مورد استفاده قرار می‌گرفتند مشخص کرده بود." (همان، ص ۴۶، تأکید از من است)

پس، نه تمامی مطالب، بلکه بخش‌هایی از آن مورد درخواست مارکس برای افزودن به آخرین چاپ بود. و انگلس به گواهی سخن‌اش به وصیت مارکس عمل کرده. لیکن آقای مرتضوی با ارجاع دادن خواننده به جلد اول سرمایه، ص ۴۶، طور دیگری و به طرز بدی آن را جلوه می‌دهد:

"انگلس هنگام ویرایش سومین ویراست آلمانی ۱۸۸۳ پس از مرگ مارکس، خاطرنشان کرد که به ویراست فرانسه رجوع کرده است. با این همه، می‌نویسد که وی این کار را برای ارزش تئوریک قائم به ذات آن انجام نداده و..." (از گروندریسه تا سرمایه، نقد اقتصاد سیاسی، تأکید از من است)

اما این جمله‌ی ماهیتاً تحقیرآمیز آخر که زیرش خط کشیدم، در هیچ‌یک از مقدمه‌های انگلس بر ویراست‌های جلد اول حتی در ترجمه‌ی خود آقای حسن مرتضوی نیز وجود ندارد. پس، چرا ایشان آن را ساخته و به انگلس نسبت داده است؟ انگلس واقعاً چه گفته است؟ اجازه بدهید با رجوع به ترجمه‌ی خود آقای مرتضوی در پیشگفتار ویراست انگلیسی، و نه ویراست سوم، ص ۴۶ که آقای مرتضوی مأخذ داده، به آن‌ها نگاهی بیندازیم:

"در بسیاری از قسمت‌های دشوار به متن فرانسه به عنوان شاخصی برای فهم این موضوع رجوع می‌کردیم که خود مؤلف در صورت ترجمه‌ی آن به حذف چه مفاهیم تام و تمامی از متن اصلی حاضر بود" (همان، ص ۵۱).

در عبارات فوق، منظور انگلس آشکارا این است که با توجه به بخش‌های ویراست فرانسه که توسط مارکس حذف در آن صورت گرفت، از آن خط گرفته است تا کار ترجمه‌ی انگلیسی را بر اساس روش و اسلوب رفیق گرامی‌اش پیش ببرد. بنابراین، هیچ آدم منصفی از آن سخن اصلاً و ابداً این را نمی‌فهمد که نسخه‌ی فرانسوی فاقد ارزش ذاتی است. جمله‌ای که انگلس هرگز نگفته است. در ویراست سوم نیز، انگلس وقتی که در باره‌ی تذکرات شفاهی خود مارکس به او برای حذف برخی موضوعات در ویراست فرانسوی اشاره می‌کند، در ادامه می‌گوید:

"مارکس به هر حال در این اضافات و متون جنبی دست می‌برد و زبان فشرده و موجز آلمانی خود را جایگزین زبان فرانسه‌ی روان می‌کرد. هنگام ترجمه‌ی آن‌ها فقط باید به این امر اکتفاء می‌کردم که بیشترین هماهنگی را با متن اصلی داشته باشد" (سرمايه، جلد اول، ص ۴۷، تأکیدها از من است).

در اینجا انگلس می‌گوید مارکس نسخه‌ی فرانسوی را نیز تغییر می‌داد و زبان موجز آلمانی خود را به جای آن می‌نشاند. و دیگر این که انگلس خوب می‌دانست که هر اضافه‌ای نایست به وحدت مضمونی کتاب سرمايه لطمه بزند. مارکس رهبر پرولتاریا بود و نه یک آکادمیسینی صرف که ممکن است در آن واحد چند خطمشی متضاد ابلاغ کند. کسی که به معنی واقعی اهل عمل باشد، این نکته را خوب درک کرده و بابت مراقبت انگلس در ترجمه برای بیشترین هماهنگی با متن اصلی، به او ایراد نمی‌گیرد.

با این همه، او که سخت به میراث مارکس و به روش و افکارش متعهد و وفادار بوده همچنین در پیش‌گفتار ویراست انگلیسی در رابطه با نسخه‌ی فرانسوی (که بسیار هم مفید است برای خواننده‌ی امروزی که به وابستگی عمیق آلمانی و تشکیلاتی و علاقه‌ی همه‌جانبه انگلس به مارکس کمتر وقوف دارد)، چنین می‌گوید:

"پس از مقایسه‌ی نهائی متن فرانسه و یادداشت‌های مارکس، از نو مطالب دیگری از ترجمه‌ی فرانسه به متن آلمانی آن اضافه کردم... همچنین مانند گذشته از نمونه‌ی فرانسه و آلمانی تبعیت کرده‌ام و زیرنویس طولانی مربوط به معدنچی‌ها را در متن کتاب گنجانده‌ام... علاوه بر این، به ویژه هر جا که تغییر شرایط تاریخی ایجاب می‌کرد، چند یادداشت توضیحی افزوده‌ام. تمام این یادداشت‌های اضافی درون قلاب قرار گرفته‌اند.. " (همان، ص ۵۴، تأکیدها از من است)

پس، برخلاف گفته‌ی آقای مرتضوی، انگلس در ویراست چهارم جلد اول به آلمانی، ۱۸۹۰، نه تنها افزوده‌های قبلی خود از نسخه‌ی فرانسوی در ویراست سوم را (که بخش‌های به دقت تعیین‌شده توسط خود مارکس بود) حذف نکرد بلکه حتی به انتخاب خود نیز از نو بر آنها افزوده. ولی حالا افرادی مانند رایادانایفسکایا، کوین آندرسون و... نه تنها هیچ اشاره‌ای به بخش‌های از پیش تعیین‌شده توسط خود مارکس نمی‌کنند بلکه، برعکس، برخلاف قواعد آکادمیک، چنین جلوه می‌دهند که گویا مارکس می‌خواسته نسخه‌ی فرانسوی اصل قرار گیرد، بدون این‌که اینجا تاریخ این درخواست را در نامه به نیکلای دانیلسون ۱۸۷۲ ذکر کنند. و بدون این‌که اینجا دیگر اشاره‌ای بکنند به پویائی مارکس و امکان تغییر همین نسخه توسط او که تا زمان نزدیک به مرگش می‌توانست صورت بگیرد، حتی اگر در این کار، مباحثه‌ی انگلس با او در باره‌ی این نسخه نیز مؤثر بوده باشد؛ کاری که نظایر آن را همواره او و انگلس متفاقیاً انجام می‌دادند: متن‌هایی می‌نوشتند یا باهم آنها را تصحیح می‌کردند و یا مارکس نظر انگلس را در این یا آن مورد خاص می‌خواست و چه بسا که نوشته‌اش را تغییر می‌داد (چنان‌که مارکس، درست پیش از مرگ، به کوچک‌ترین دخترش، اله‌آنور، سپرد که انگلس از جلد دوم سرمایه چیزی بسازد- مقدمه‌ی انگلس بر مجلد دوم) در واقع این نوع آکادمیسین‌های غربی آگاهانه می‌کوشند تا توجه خلاق را از مقدمه‌های انگلس یعنی گفتارهایش منحرف کنند چون‌که می‌خواهند این‌طور جلوه بدهند که انگلس دروغ می‌گوید و حرف‌هایش قابل اعتماد نیست (!!!)

آقای کوین آندرسون نیز در باره نسخه‌ی فرانسوی چنین می‌نویسد:

"در اینجا مایلم چند مورد مهم از ویراست فرانسه را ذکر کنم که توسط انگلس و ویراستاران بعدی جلد اول سرمایه حذف

شده است:

۱- در فرازی در باره‌ی رابطه‌ی انسان با طبیعت، در متن ویراست انگلیسی، متکی بر ویراست چهارم، چنین آمده است:

درحالی‌که انسان از طریق این حرکت بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد، هم‌زمان طبیعت خویش را نیز تغییر

می‌دهد: وی توانمندی‌هایی را که در این طبیعت نهفته است تکامل می‌بخشد و بازی این نیروها را تابع قدرت مطلق خویش

می‌کند...

در ویراست فرانسوی ۱۸۷۲-۱۸۷۵ همین فراز با اندکی تفاوت آمده است:

در همان زمان که از طریق این حرکت بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را جرح و تعدیل می‌کند، طبیعت خویش را نیز جرح و تعدیل می‌کند و توانمندی‌های نهفته در آن را نیز تکامل می‌بخشد." (کاپیتال، ج ۱، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۱۹، تأکید از من است)

سپس، پایین‌تر، کوین آندرسون چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

"این‌جا این بحث را مطرح می‌کنیم که مارکس در ویراست بعدتر فرانسه ویراست قبل‌تر آلمانی را که بر ضرورت سلطه‌ی انسان بر طبیعت تأکید می‌کند کنار می‌گذارد و زبانی را جایگزین آن می‌کند که بر رابطه‌ی متکی بر کنش متقابل با طبیعت تأکید می‌گذارد." (همان، ص ۱۹، تأکید از من است)

من اینجا فرض را بر آن می‌گذارم که چنان عبارت‌بندی‌ای در آن نسخه‌ی انگلیسی وجود دارد و از این‌رو، عجلتاً دلیلی نمی‌بینم که به توجیه این مفهوم دست بزنم. زیرا انگلس در کتاب "دیالکتیک طبیعت" می‌گوید، "ادراک و دانش انسان از جهان که نسبی است، در پراتیک تولید و پراتیک علمی و در مبارزه‌ی طبقاتی، مرحله به مرحله، دقیق‌تر، عمیق‌تر و پیچیده‌تر می‌شوند تا آن حد که سرانجام به شناخت تقریباً کامل از چرخه‌ی زایش طبیعت هر موضوع، نزدیک می‌شویم" (به نقل از مقاله‌ی این قلم: بخش دوم - "نگاهی به دفترهای هگل"، اثر ولادیمیر ایلیچ اولیانف). و در بخش اول این مقاله نیز این سخن انگلس آمده: "پیشرفت مداوم انسان در دانش و صنعت و شناختن عمیق‌تر جامعه و طبیعت، حقایق مسلم علمی را به خاطر نسبی بودنشان، نقض نمی‌کند بلکه بر آن‌ها محدودیت می‌گذارد" (دفترهای فلسفی ولادیمیر ایلیچ اولیانف، بخش اول، نقدی بر مقدمه‌ی کوین آندرسون، پانویس ۵).

بنابراین، انگلس با هرگونه شناخت مطلق بر طبیعت و... به معنی شناخت کامل و پایان یافته و به همین معنی، با هرگونه تسلط مطلق بر بازی نیروهای طبیعت مخالفت آشکار داشته است. اما این کوین آندرسون آن را نادیده می‌گیرد (همچنان‌که پیش‌تر دیدیم که حتی توتالیتاریسم را نیز به انگلس نسبت داده). آخر چگونه ممکن است یک "محقق" بخواهد در باره‌ی مثلاً عقیده‌ی انگلس داورى بکند بدون این‌که جستجو بکند سابقه و ریشه‌ی فکری او را در تمام آثارش به‌ویژه آخرین آثارش؛ و از این‌رو، با توجه به رابطه‌ی مطلق و نسبی در ماتریالیسم دیالکتیک، دوم، جستجو بکند که به‌طور نسبی، حجم معنای آن عبارت‌بندی: "بازی نیروها را تابع قدرت مطلق خود کردن"، در چه ظرفی می‌تواند بگنجد؟ و پس از فهم آن، انگلس را مورد سنجش قرار بدهد؛ و در این صورت، نبایستی اتهامی بی‌مورد و رسوا به او زده باشد.

بنابراین، حق داریم پرسیم: آیا نتیجه‌گیری کوین آندرسون در باره‌ی آن عبارت‌بندی در ترجمه‌ی انگلیسی صحیح است؟ در پاسخ باید گفت: آنچه او از سخن مارکس نتیجه‌گیری می‌کند مبنی بر این‌که:

"مارکس در ویراست بعدتر فرانسه ویراست قبل‌تر آلمانی را که بر ضرورت سلطه‌ی انسان بر طبیعت تأکید می‌کند کنار می‌گذارد" (تأکیدها از من است).

اساساً نادرست است. اول این‌که، میان سلطه‌ی مطلق بر بازی نیروهای طبیعت (اگر مراد از نیروها صرفاً مطلق نیروهای طبیعت یا کل آن یکجا باشد) با ضرورت سلطه بر طبیعت، فرق هست. ضرورت سلطه بر طبیعت، امری نسبی است و بیان ضرورت پیروی از قوانین عینی در مبارزه‌ی انسان با طبیعت و در مبارزه‌ی طبقاتی برای پیشرفت و بهبود مستمر زندگی. چنان‌که رشد و پیشرفت تولید که با رفع موانع اجتماعی و طبیعی حاصل شده و سرانجام به استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری انجامیده و به بازتولید گسترده، محصول همین مبارزه‌ی علمی-تولیدی انسان با طبیعت و سلطه بر آن بوده است. بنابراین، دوم این‌که، هرگز نمی‌توان و نباید باور کرد که مارکس با ضرورت سلطه‌ی انسان بر طبیعت به عنوان مبارزه‌ی دائمی انسان فعال توده‌ای برای رهایی خویش از قید و بندها، چه طبیعی و چه اجتماعی، مخالف بوده است. مثل این است که ادعا کنیم مارکس مخالف ضرورت پیشرفت انسان بوده است!! مبارزه برای پیشرفت همان ضرورت سلطه بر طبیعت و رفع موانع تولیدی و اجتماعی است. و رابطه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی درست در همین پیوندگاه برقرار است که جبر دیالکتیکی قانون حاکم بر آن‌هاست. پس، این‌که کوین آندرسون صرفاً کنش متقابل را از سخن مارکس استنتاج کرده، اصولاً فقط یک بخش صحیح قضیه را گفته است. ولی جبر دیالکتیکی حاکم بر روابط انسان و طبیعت را مسکوت گذاشته. درحالی‌که تأثیر متقابل انسان و طبیعت، خود، یک تضاد است، رابطه‌ای دو جهتی از وحدت و مبارزه که در هر مرحله و در هر موضوع، بتدریج انسان بر طبیعت سلطه می‌یابد؛ هرچند این سلطه در هر دوره نسبی است. پیشرفت‌های دم‌افزون علمی-صنعتی بهترین دلیل و حجت سخن ما هستند. فراموش کردن این وحدت و مبارزه و یا تحریف آن، این رابطه را به نوعی تعامل تبدیل می‌کند؛ بدین معنی که توگوئی فقط سازشی میان انسان و طبیعت برقرار است و وحدت اصل است و نه مبارزه در میان آن‌ها.

اما این تحلیل با مقاصد این نوع آکادمیسین‌های جهان امپریالیستی جور در نمی‌آید. و به همین دلیل، با موضوع جبر دیالکتیکی و پیروی از قوانین عینی به شدت مخالفت می‌کنند؛ پس، می‌کوشند در القای "جبر ناباوری" مارکس. چنان‌که در بالا دیدیم.

آقای مرتضوی نیز چنین می‌کند. ایشان در راستای پروژه‌ی اصلی مارکس به زعم خود که در بالا آمده، در باره‌ی جبرباوری و جبرناباوری مارکس چنین می‌نویسد:

"ما هر دو شرح از تکامل تاریخ را در آثار مارکس پیدا می‌کنیم. رویکرد تک‌راستایی که در ایدئولوژی آلمانی ۱۸۴۶ شرح داده شده متکی بر تاریخ اروپای غربی است که در خطی مستقیم از طایفه یا قبیله تا جوامع باستانی و سپس فنودالی و از آنجا تا صورت‌های مدرن بورژوازی پیش می‌رود. در این مدل عوامل انسانی چون ظرف منفعل ساختار بیرونی یا تابع قوانین ابدی حرکت به نظر می‌رسد.

اما در گروندریسه با حرکت بسیار پیچیده‌تری روبرو هستیم که نشان زیادی از جبرباوری پیشین مارکس در آن نمی‌بینیم." (از گروندریسه تا سرمایه، منتشره در نقد اقتصاد سیاسی، تأکید از من است.)

آیا سخن آقای مرتضوی در فوق صحیح است؟ و آیا مگر در توصیف ایشان، مارکس به اصطلاح "غیر تک‌راستا"، شخصیتی مانند ژرژگورویچ جامعه شناس فرانسوی است که به چند عاملی در بررسی جامعه اعتقاد داشته باشد؟ آیا نفی تک‌راستایی که عملاً به معنی قبول چند راستایی در نزد آقای مرتضوی است، شبیه به همان عقیده‌ی ژرژگورویچ نیست؟ کلاً آقای مرتضوی مشخص نمی‌کند، جبرباوری به چه معنی؟ جبر دترمینیستی (جبر کور) یا جبر دیالکتیکی؟ که جوهر ماتریالیسم دیالکتیکی است. زیرا ایشان تک‌راستایی را به نحوی توضیح می‌دهد که توگویی مارکس و انگلس در کتاب ایدئولوژی آلمانی به جبر دترمینیستی اعتقاد داشته‌اند. من در این باره بیشتر صحبت نمی‌کنم چون که به موضوع بحث ما در اینجا مربوط نیست. منتها علاوه بر این‌ها، آقای مرتضوی در مقاله‌ی "از گروندریسه تا سرمایه" از انگلس انتقاد می‌کند که او صورت "قطعی" و جبرباورانه به کتاب سرمایه بخشیده و، در مقابل، "جبرناباوری" و "غیر تک‌راستایی بودن" مارکس را بیشتر در دو چیز نشان می‌دهد: یکی این‌که، مارکس از گسترش سرمایه حداکثر فقط در اروپای غربی صحبت می‌کند و نه در جاهای دیگر، و دوم این‌که، او سلب مالکیت را که در انگلستان تحقق یافته صرفاً در جوامع صنعتی‌ای که آن کشور را تبعیت خواهند کرد، قابل تحقق دانسته است و از جاهای دیگر حرفی به میان نیاورده. آیا سخن آقای مرتضوی در این باره، حقیقتاً بیان "جبرناباوری" مارکس در کتاب گروندریسه است؟ این سؤال را به نحو دیگری نیز می‌توان مطرح کرد: آیا مارکس حقیقتاً می‌خواسته گام در راه "جبرناباوری" بردارد یا موضوع اساساً به طرز کار او بر می‌گشته؟ پاسخ آن را بشنویم از رومن روسدلسکی در کتاب "سرمایه‌ی مارکس چگونه شکل گرفت." ایشان چنین می‌گوید:

"می‌دانیم که مارکس دو طرح اولیه داشت که می‌خواست به عنوان پایه‌ی اثر اصلی‌اش از آن استفاده کند. اولی به سال ۱۸۵۷ برمی‌گردد و دومی به ۱۸۶۶ یا ۱۸۶۵... در طرح ۱۸۵۷ کل اثر به شش کتاب... تقسیم شده بود... مارکس می‌خواست برای کل [آن] اثر یک مقدمه به عنوان پیشگفتار بنویسد که در آن خصایص عام و انتزاعی‌ای که کمابیش تمامی جوامع دارند، مورد بحث قرار بگیرد. اما در پایان سال ۱۸۵۸ او تصمیم گرفت این مقدمه را کنار بگذارد؛ زیرا به نظرش آمد که هرگونه پیشگویی در باره‌ی نتایجی که هنوز به اثبات نرسیده‌اند، به معنی انحراف خواهد بود" (جلد اول، ترجمه‌ی سیمین مؤحد، صص ۳۵-۳۴).

با این حال، روسدلسکی همانجا در پانویس ص ۳۵ می‌نویسد که بخش اصلی آن مقدمه (یعنی آن خصایص عامی را که آقای مرتضوی جبر دانسته و گروندریسه را تقریباً از آن بی‌نشان یافته) اتفاقاً در گروندریسه صص ۱۱۱-۸۱ بازتاب یافته است. ولی آقای مرتضوی که شاید از این گفته‌ی مارکس مطلع نبوده، طوری استدلال می‌کند که توگویی مارکس از این احتیاط کاملاً علمی می‌خواسته جبرباوری را کنار بگذارد. اما آیا مارکس چنین بوده؟ حتی در نسخه‌ی فرانسوی نیز مارکس می‌گوید:

"تاریخ پی‌گفتار ویراست دوم به زبان آلمانی ۲۴ ژانویه‌ی ۱۸۷۳ است و چند صباحی از انتشار آن نمی‌گذشت که بحرانی که در اینجا پیش‌بینی شده بود در اتریش، ایالات متحده و آلمان رخ داد. بسیاری به نادرست اعتقاد دارند که بحران عمومی، به عبارتی با انفجارات خشونت‌آمیزش تا حدی تخفیف می‌یابد. برعکس، این بحران در حال اوج گرفتن است. انگلستان مرکز این انفجار خواهد بود و پیامد آن در بازار جهانی احساس خواهد شد." (سرمایه، ج ۱، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۴۳، افزوده به فرانسه)

این بحرانی که پیش‌بینی شده بود و این انفجار در حال اوج و گسترش یافته‌ای که در بازار جهانی احساس خواهد شد، این درک مارکس، اگر ناشی از باور عمیق او به جبر قوانین حاکم بر سرمایه‌داری نیست، پس، چه هست؟ یا وقتی مارکس حتی در همان افزوده به فرانسه نیز می‌گوید:

با "درک ایجابی از وضعیّت موجود همزمان نفی محتوم و نابودی ناگزیر آن وضعیّت نیز درک می‌شود." (همان، ص ۴۲)

این نفی محتوم و نابودی ناگزیر سرمایه‌داری که مارکس در افزوده به نسخه‌ی فرانسوی نیز مطرح کرده، معنایش اگر جبر قوانین حاکم بر سرمایه‌داری نیست، پس، چه هست؟ و به همین دلیل، در نقد فوئر باخ، تز یازدهم، مارکس راسخانه این نظر



قطعی خود را اعلام کرد: اگر فلسفه‌ها در گذشته جهان را تفسیر می‌کردند، امروز دیگر نه تفسیر جهان بلکه تغییر جهان در دستور کار قرار دارد (نقل به مفهوم). معنی‌اش این است که پروژه‌ی مارکس دیگر و صرفاً نقد اقتصاد سیاسی نیست بلکه سرنگونی نظام سرمایه‌داری است. مارکس هرگز از این سخن قاطع خود عدول نکرد. آیا طرح چنین موضوعی بنیانی و تاریخی که نقطه‌عطف در مسیر پیشرفت بشریت زحمتکش و مترقی جهان بوده، سخت تأمل برانگیز نیست؟ پس، چگونه آقای مرتضوی این بینش و جبر دیالکتیکی را با تصویر بی‌جان‌اش از مارکس تطبیق می‌دهد و چگونه بر تناقض ذاتی استدلال‌های بیرونی‌اش فائق می‌آید؟ آیا سیر جهان‌گستری سرمایه و واقعیت‌های امروزی نیز به قدر کافی نشان نداده است که نسخه‌ی استاندارد کاپیتال ۱۸۹۰ کاملاً صحیح و درست بوده؟ بنابراین، آقای مرتضوی که همه را فرا می‌خواند تا با خالی کردن به اصطلاح "قلب"‌های انگلس از کتاب سرمایه، ویراست فرانسه را پیش چشم داشته باشند، آیا بهتر نیست اول خودش از اعتقاد صریح مارکس به جبر دیالکتیکی در همان افزوده‌های فرانسه، پیروی کند؟

لیکن جالب است که آقای مرتضوی در همان مقاله‌ی یادشده در سایت نقد اقتصاد سیاسی، سخنانی را نیز در باره‌ی نسخه‌ی ۱۸۶۶-۱۸۶۵ می‌گوید که خود بوی مطلقیت می‌دهد. باهم بخوانیم:

"نکته‌ی مهم دیگر تغییر مارکس نسبت به ۱۸۵۳ است که دیگر نمی‌گوید مناسبات راستین سرمایه‌داری در حال نضج گرفتن در هند است، یا این‌که با وجود درد و رنج حاصل، نوعی مدرنیزه شدن ترقی‌خواهانه رخ می‌دهد؛ در عوض مفهوم رسیدن به بن‌بست تاریخی وجود دارد، زیرا صورت‌بندی‌های قدیمی تجزیه شده‌اند بدون این‌که صورت‌های جدید ترقی‌خواه قادر باشند به وجود آیند و رشد کنند."

مطلقیتی در عبارت‌بندی بالا وجود دارد که با سیاق مارکس اصلاً جور در نمی‌آید، به ویژه این‌که با روند تاریخی واقعیت هم هیچ انطباق ندارد، ضمن این‌که با گفته‌ی خود مارکس که "هرگونه پیشگویی در باره‌ی نتایجی که هنوز به اثبات نرسیده‌اند، به معنی انحراف خواهد بود"، مغایرت آشکار دارد. به همین دلیل، اگر قرار باشد اینجا آن مفهوم از نو عبارت‌بندی شود، چنین باید گفت: "... بدون این‌که صورت‌بندی‌های جدید ترقی‌خواه، به وجود آمده باشند". زیرا اگرچه تحقق سرمایه‌داری با بحران‌های ادواری و ورشکستگی نیز همراه بوده است ولی در عین حال، در روزگاری که همه جا را سرمایه زیر سیطره گرفته و تمام بازارها را تصاحب کرده و همه‌ی منابع کره‌ی ارض را با سلب مالکیت بیرحمانه و دائمی از خلق‌ها (یا تملک جابرانه‌ی فرد به‌مثابه‌ی سرمایه‌دار چه به شیوه‌ی غیر سرمایه‌داری و چه به شیوه‌ی سرمایه‌داری با اتکاء به قدرت حاکم)، به استخراج و استفاده گرفته

است، برای ضدیت با انگلس، راه انداختن این بحث که مارکس فقط انگلس را و حداکثر اروپای غربی را در بررسی تاریخی‌اش در باره‌ی سرمایه‌داری در نظر داشته و یا سلب مالکیت را فقط در کشورهای... قابل تحقق می‌دانست (درحالی‌که استعمار از همان آغاز، همه‌جا، سلب مالکیت وحشیانه از ملت‌ها می‌کرد) و در نتیجه، جبرگرا نبوده، طرح این‌گونه حرف‌ها، به گمان من تنها "خاصیت" اش عملاً این است که از مارکس یک چهره‌ای بسازد که توگوئی او پژوهنده‌ای بود مردّد که قادر به تصمیم‌گیری نهائی نبوده؛ فایده‌ی دیگری برای این حرف‌ها من نمی‌بینم. همچنان‌که میکائیل هاینریش نیز در بررسی مجلد سوم سرمایه، با رجوع به دست‌نوشته‌های سال‌های ۱۸۷۰ می‌کوشد تا چنین القاء کند که گوئی ملاحظات مارکس در باره‌ی بحران نه تنها یک نظریه‌ی منسجم نیست بلکه حاوی افکار ناهمگونی است و کتاب سرمایه کلاً یک طرح پژوهشی ناقص بوده که انگلس کوشید تا آن را یک پارچه و منسجم کند. معلوم نیست این مارکسی که این‌گونه تصویر می‌شود چگونه از لحاظ نظری می‌توانسته جنبش پرولتاریائی و انقلاب برای سرنگونی سرمایه را رهبر باشد؟ و این ثابت می‌کند که این نوع آکادمیسین‌های جهان امپریالیستی به آنچه که اعتقاد ندارند انقلاب پرولتاریائی و سرنگونی سرمایه‌داری است. ولی آقای مرتضوی چرا؟ گفتن آن حرف‌ها چه کمکی به حلّ مسائل امروز می‌کند. و چرا آن‌ها مطرح می‌شوند؟ آیا فقط به صرف این‌که مطرح شوند؟ این‌ها چیزی جز یک عدم انسجام نیست. اگرچه در هرگونه "تئوری‌پردازی" برای جداکردن مارکس از انگلس و ضدیت با او، عدم انسجام محتوم است.

مسائل دیگری هم در مقاله‌ی آقای مرتضوی "از گروندریسه تا سرمایه" هست که جای حرف و حدیث دارد ولی چون مستقیماً به موضوع بحث ما مربوط نیستند، از طرح آن‌ها در اینجا چشم می‌پوشم.

محمدحسن شاهکوئی

آبان ۱۳۹۵